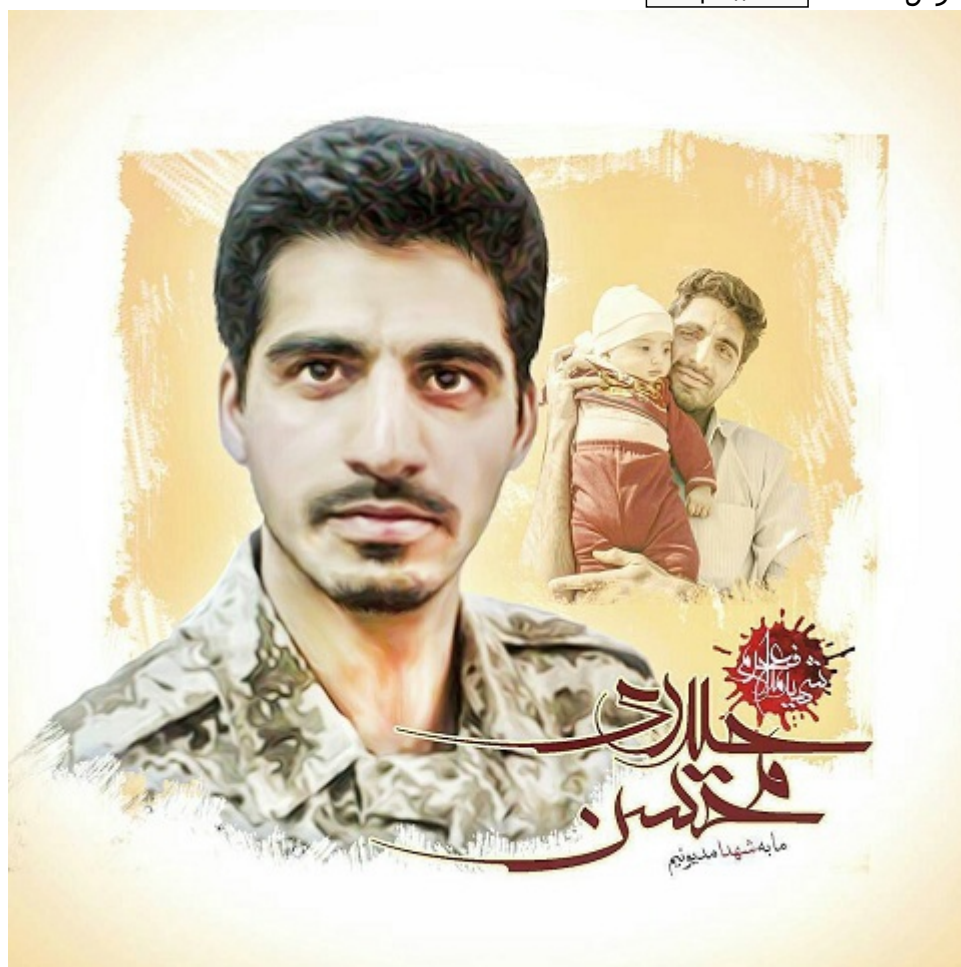


## پدری که هست؛ پدری که نیست

اشتراک در شبکه‌های اجتماعی:

آدرس صفحه: <https://mav>



[1]

فاطمه دولتی/ خانه خویان شماره 126

### ابو مرضیه

ایام فاطمیه بود که به دنیا آمد، مادر نامش را محسن گذاشت و با خودش عهد کرد او را فاطمی تربیت کند. پای دار قالی، مادر برای محسن از دنیا می‌گفت؛ از آدم‌ها و از اهل بیت (علیهم‌السلام). محسن می‌نشست کنار مادر. حرف‌هایش را گوش می‌گرفت و می‌بافت. نقشه زدن را خوب بلد بود. همپای مادر کار می‌کرد و وقتی کارها به پایان می‌رسید، می‌رفت بسیج مدرسه. کلاس قرآن، اوقات فراغت محسن را پر می‌کرد.

\*\*

مسجد جامع شهرشان هنوز هم صوت اذان او را به خاطر دارد. فرقی نداشت تابستان باشد یا زمستان؛ درون گرمای ظهر و سوز دم صبح زمستان، محسن بر بام مسجد «الله‌اکبر» می‌گفت و نغمه خوش اذان را به خانه‌ها می‌رساند. محسن محبوب بود. در کنار بازیگوشی‌های کودکی، می‌دانست چگونه زندگی کند. هدف داشت و خودساخته بود. جشن پایان سال تحصیلی که از راه می‌رسید، محسن با دست پر به خانه می‌آمد. شاگرد ممتاز کلاس بودن، هدیه داشت.

دایی محسن شهید شده بود و حضور یاد و خاطره‌اش باعث می‌شد، محسن همیشه خود را در محضر خدا ببیند. هر چه قد می‌کشید، بیشتر به فرهنگ جهاد و شهادت علاقه‌مند می‌شد. دوست داشت مدام زندگینامه‌های شهدا را مطالعه کند. دوست داشت همیشه و همه‌جا نام شهدا را زنده کند. سال 1381 در کنکور سراسری شرکت کرد. استعداد خوب علمی و توان پذیرفته شدن در دانشگاه‌های مطرح را داشت؛ اما پاسداری از انقلاب و تحصیل در دانشکده افسری دانشگاه امام حسین(ع) را انتخاب کرد. نمی‌خواست یک آدم معمولی باشد. به خاطر همین، آن‌قدر تلاش کرد و عرق ریخت تا در کارش متخصص شد. یک متخصص به تمام معنا در زمینهٔ توبخانه.

خبر هجوم به حرم حضرت زینب(س) که در کشور پیچید، بعضی‌ها گفتند برای در امان ماندن حرم، دعا بخوانید. محسن جواب داد: «مسئله بزرگ‌تر از این حرف‌هاست. در راه دفاع از حضرت زینب(س) و این مذهب باید خون داده شود». همان روزها بود که وقتی برای سر زدن به خانه مادرش رفت. به مادر گفت: «امتحان سختی در پیش دارم؛ برای قبولی در این آزمون برای من دعا کن».

همسر شهید می‌گوید: «خیلی‌ها می‌گفتند بهتر از محسن هم برای خواستگاری از من می‌آید؛ اما من او را انتخاب کرده بودم. زندگی خوبی کنار محسن داشتم. سال 1390 بود که خدا مرضیه خانم را به ما هدیه داد. محسن عجیب ذوق دخترش را داشت. می‌گفت: «خدا هر پاسداری را که دوست داشته باشد، به او دختر می‌دهد». وقتی برای زایمان مرا به بیمارستان برد، تا صبح بشت در بیمارستان مانده بود و دعا می‌کرد. دخترمان که به دنیا آمد، اولین کسی که دیدم محسن بود.

ساک رفتنش را خیلی زود بست. از ابتدا گفته بود پاسدار است و هر جا نیاز باشد، حضور پیدا خواهد کرد؛ اما بعد از رفتن، دلتنگی‌هایش برای مرضیه تمامی نداشت؛ دلتنگی‌های مرضیه هم. آخرین بار وقتی تماس گرفت و درد دل‌های همسرش را شنید، گفت: «صبور باش» و بعد با مرضیه حرف زد. این آخرین مکالمه پدر و دختری بود. پیکر شهید **محسن حیدری** که برگشت، دستانش سوخته بود. همسرش می‌گوید: «مدام اشک می‌ریختم و می‌گفتم من و مرضیه منتظر شفاعت تو می‌مانیم. حالا هم همین مسئله مرا آرام می‌کند».

[2] مدافع حرم، شهید حدری، شهید

<https://mava.iki.ac.ir/tag/%D9%85%D8%AF%D8%A7%D9%81%D8%B9-%D8%AD%D8%B1%D9%85%D8%8C-%D8%B4%D9%87%DB%8C%D8%AF-%D8%AD%DB%8C%D8%AF%D8%B1%DB%8C%D8%8C-%D8%B4%D9%87%DB%8C%D8%AF>